

مرز هشتم



سهراب سیرت

نسخه انگلیسی این اثر با ترجمه حمید کبیر و اوپوا داوج از سوی

Exiled Writers Ink

www.exiledwriters.co.uk

و با حمایت شورای هنر بریتانیا منتشر شده است.

حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به پدیدآورنده است.

نقاشی روی جلد: محسن حسینی

نسخه فارسی این اثر اولین بار با نشر نبشت

به صورت الکترونیک منتشر شده است.

<https://nebeshtpress.com>

<https://nebesht.com>



نشر نبشت
Nebesht Press

۲۰۲۱

مرز هشتم

سهراب سیرت

اهدا به کسانی که مجبور به مهاجرت و فرار شده و در راه رسیدن به
یک زندگی بهتر، جان شان را از دست داده‌اند.

فهرست

«مرز هشتم»:

۷	حماسه‌ای معاصر و شاهدهی بر رنج انسان در گریز از خشونت
۱۱	مرز نخست
۱۳	مرز دوم
۱۸	مرز سوم
۲۶	مرز چهارم
۳۰	مرز پنجم
۳۴	مرز ششم
۳۷	مرز هفتم
۴۰	مرز آخر

«مرز هشتم»:

حماسه‌ای معاصر و شاهدهی بر رنج انسان در گریز از خشونت

علیرضا آبیز، شاعر و منتقد ادبی

پناه‌جویی و مهاجرت مقوله‌ای ویژه دوران نو نیست. از ابتدای تاریخ، افراد و گروه‌های بشری به دلایل متفاوتی از خانه و کاشانه خود جاکن شده و به سرزمین‌های دیگر کوچیده‌اند. جنگ، تعقیب و آزار به دلایل سیاسی، اجتماعی و مذهبی، خشکسالی و بلاهای طبیعی و شمار گوناگونی از عوامل دیگر آدمیان را واداشته زادبوم خویش را ترک کنند و برای حفظ جان یا در پی رویای زندگی بهتر پا در سفری بگذارند که ای بسا بی بازگشت بوده است.

با اینکه مهاجرت عمری به درازای تاریخ دارد، هرگز به گستردگی و تنوع امروزی نرسیده است. جنگ‌های امروز با سلاح‌های پیشرفته در جهانی درهم‌تنیده، جمعیت‌های انبوه را در گستره‌ی جغرافیایی وسیع جابه‌جا می‌کنند. انسان‌ها برای دستیابی به آرامش و صلح و امید به آینده دشت‌ها و کوه‌ها و دریاها را می‌پیمایند. در مسیر از کشورهای مختلف می‌گذرند و مرزهای بسیار را پشت سر می‌گذارند به امید این‌که روزی به ساحل آرامش برسند و بتوانند زندگی عادی داشته‌باشند.

مهاجرت و پناهندگی سال‌هاست که در تیتراژ اخبار خبرگزاری‌هاست. هر روز رادیو و تلویزیون برنامه یا خبری در این موضوع دارند. در سرزمین‌هایی که مبدأ مهاجران است، میلیون‌ها تن با دغدغه و وسوسه مهاجرت درگیرند. گاهی نسل‌های متمادی سال‌ها در اندیشه مهاجرت می‌گذرانند. برخی بارها دل به دریا می‌زنند و پا در سفر می‌نهند. بسیاری در مسیر می‌مانند و در ایستگاه‌هایی که مقصدشان نبوده برای سال‌ها و شاید تا پایان عمر سکنی می‌گزینند. بسیاری دیگر هرگز به مقصد نمی‌رسند و جان بر سر رؤیا می‌بازند.

در سرزمین‌هایی که مقصد مهاجران است، مهاجرت خوراک روزمره احزاب سیاسی و گروه‌های مختلف اجتماعی است. موضوع داغ و مناقشه‌آمیزی است که می‌تواند صعود یا

افول سیاستمداران را در پی داشته باشد. به راستی که مهاجرت، فقط مسأله مهاجران نیست. دولت‌ها و مردم در کشورهای مسیر راه و در کشورهای مقصد نیز به طور هر روزه با مهاجرت و پناهندگی، مهاجران و پناهندگان سر و کار دارند. بی‌تردید، مهاجرت یکی از بزرگترین مسایل بشری جهان امروز است.

هنرمندان، نویسندگان و شاعران زیادی در این موضوع آثار گوناگون آفریده‌اند. برخی از اینان که خود تجربه مستقیم مهاجرت یا پناهندگی نداشته‌اند با موضع بی‌طرفانه تلاش کرده‌اند بحرانی جهانی را بازآفرینی کنند یا توجه مردم و سیاست‌مداران را به این مسأله جلب کنند. گروهی با همدلی و از روی مهربانی راوی داستان‌ها و حکایت‌های زندگی پناهجویان و مهاجران بوده‌اند.

اما به راستی، چه کسی حق دارد قصه ما را بگوید؟ تا کی باید داستان خود را از زبان دیگران بشنویم؟ چه کسی بیشتر از آن کس که راه را پیموده و با گوشت و استخوان خود لمس کرده حق و صلاحیت بازگویی ماجرا را دارد؟

سهراب سیرت، شاعر پارسی‌گوی، در کتاب «مرز هشتم» راوی قصه مهاجرت و پناهندگی است. او این قصه را نه از زبان یک شاهد بیرونی، که از درون تجربه زیسته می‌گوید. در شعر او، از دلسوزی و ترحم نشانی نیست، هر چه هست همدلی است و شفقت. همدلی، چرا که او هم راوی و هم موضوع روایت است. او این حکایت‌ها را با جان و دل گواریده و از خود کرده‌است. پس آنچه می‌گوید- تجربه هر کس باشد- به تجربه شخصی او بدل شده‌است.

شعر با راوی اول شخص روایت می‌شود و از همان سطر نخست اضطراب و دلهره، رنج و خشونت سفر به ناشناخته را فریاد می‌کند:

ریگ‌های استخوان‌سوز نیمروز

کفش کهنه‌ام را

که از پای سربازی مرده

درآورده‌بودم

ذوب می‌کند.

مرز هشتم روایت سفری است که از افغانستان آغاز و در انگلستان به انجام می‌رسد. افغانستان در طول چهار دهه‌ی گذشته یکی از مراکز اصلی بی‌جاشدگی بوده‌است. سرزمینی

که به دلیل مجموعه‌ای از عوامل مختلف، فرزندان خود را وادار به مهاجرت و چه بسا آوارگی کرده‌است. انگلستان هم یکی از مقاصد عمده مهاجران و پناه‌جویان است. به این ترتیب، این سفر در عین حال که سفر شخصی راوی- شاعر است، می‌تواند نمادی از سفر هر پناهجوی دیگر هم باشد.

کتاب در هشت فصل یا هشت مرز تنظیم شده‌است. هر مرز حکایت عبور از یکی از بخش‌های مسیر است. مرز البته الزاماً با مرز سیاسی یکی نیست. در واقع، مرز استعاره‌ای از یک تغییر در وضعیت است. راوی از یک فضای جغرافیایی، ذهنی و فرهنگی به فضای دیگری وارد می‌شود و نام این عبور را عبور از مرز می‌گذارد. دیده‌ها و تأثرات خود را در مسیر ثبت می‌کند اما به نقش خود در جایگاه شاهد عینی قانع نیست. او در عین حال، تماشاگری کُش‌مند است که در منظره مداخله می‌کند. از دانسته‌ها و اندوخته‌های ذهنی خود کمک می‌گیرد و بر دیده‌های خود درنگ می‌کند. مرز نخست اقلیم مرزی افغانستان- ایران است. گذر از نیمروز، هراس از تنگ مرزبان و گذر تند- همچون بادهای صد و بیست روزه - از سیستان و بلوچستان.

در مرز دوم فراغتی دست می‌دهد. هول نخست اندکی فروکش می‌کند. شاعر-راوی فرصتی می‌یابد تا خاطرات کودکی خود را پیش چشم آورد و از شهرهای مرکزی ایران بگذرد. او با اینکه مهاجری پا به گریز است به مسئولیت تاریخی خود در جایگاه شاعر نیز آگاهی دارد. چون به یزد می‌رسد با فرخی یزدی، شاعر و مبارز راه آزادی همذات‌پنداری می‌کند و می‌گوید:

اینجا لبانم را دوخته
به زندانم انداخته بودند.

شاعر در گریز از شهرهای دیگر مسیر می‌گذرد و به تناسب بر هویت خود شهادت می‌دهد. از آن‌چه بر مهاجران افغانستانی در شهرهای ایران می‌گذرد و از استانبول که میعادگاه و نقطه عزیمت دوباره به سوی غرب است سخن می‌راند. استانبول در ادبیات مهاجرت مردمان خاورمیانه به ویژه ایرانیان، افغانستانی‌ها و سوری‌ها جایگاه ویژه‌ای یافته‌است. نقش تاریخی استانبول به عنوان پل واسط شرق و غرب، اکنون به فرودگاه‌ها و بندرگاه‌ها واگذار شده تا به آوارگان شرق رویای بهشت غربی بفروشد. در مرزهای بعدی، قایق بادی دریا را می‌پیماید، در جزیره‌ای یونانی مسیر دریایی به پایان می‌رسد و اودیسه‌ی تازه‌ای در خشکی آغاز می‌شود. مرزهای بعدی مسیر عبور تا پاریس و مرز کاله‌اند و مرز پایانی سفر در کامیون یخچالدار و

ورود به سرمای جزیره‌ای است که بهشت رویایی مسافران بوده است.

در پایان این مرز است که شاعر-راوی-آواره بر سفری که پشت سر گذاشته اندیشه می‌کند. از جهنم گذاخته‌ای گریخته و در دوزخ زمهریر بارافکنده است. گویی سفر او بر دایره‌ای ناگزیر گذشته و اکنون که دیگر پای گریزش نیست، می‌تواند بر سرنوشت خویش تأمل کند. آیا این همان سرزمین رویایی است؟ آیا آرامشی هست؟ هرگز بوده؟ خواهد بود؟

شاعر پاسخی نمی‌دهد. شعر در همین جا به پایان می‌رسد چرا که هدف شعر روایت مسیر است نه مقصد. هر کس می‌تواند پاسخ دلخواه خود را بیافریند. هشت مرز بی‌شبهت به هشت خوان رستم نیستند. در هفت مرز، همچون در هفت خوان، قهرمان-مسافر با انواع مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند. دیوهای خطر، خستگی، تحقیر، ترس، گرسنگی، اضطراب و کابوس‌های تکرار شونده‌ی مصیبت‌هایی که از آن‌ها گریخته، طالبان، انتحاری‌ها، قاجاق‌برها را پشت سر گذاشته است. خوان هشتم او اما بر خلاف خوان هشتم رستم فاقد قطعیت است. پایان باز دارد و همین پایان باز کورسویی از امید می‌آفریند. شاید رستم زمانه‌ی ما سرنوشتش سرنگونی در چاه شغاد نباشد.

«مرز هشتم» حماسه‌ای معاصر است و شاهدی بر رنج میلیون‌ها انسانی که در گریز از خشونت، مرزهای دور و دراز را درمی‌نوردند. در این حماسه، قهرمان فردی عادی است. او فاقد هر نوع قدرت فوق‌طبیعی است. از کُش‌های قهرمانانه و حتی دعوت به کُش قهرمانی خبری نیست. قهرمان حماسه مدرن ما، در تاب‌آوری رنج قهرمان شده است. او جان به در برده تا بر زندگی جان‌باختگان شهادت دهد. «مرز هشتم» شعری بر کاغذ نیست، شهادتی ست در گوشت و خون بر زندگی ملتی که هولناک‌ترین تجربه‌ها را از سر می‌گذراند.

شاعر «مرز هشتم» را پیشکش کسانی کرده است که مجبور به مهاجرت شده‌اند و در راه رسیدن به زندگی بهتر، جان‌شان را از دست داده‌اند. همان کسانی که قهرمانان بی‌نام و نشان دوران ما هستند. شاید این کتاب بر هیچ یک از خداوندگاران رنج و درد که آدمیان را از خانه و کاشانه‌شان می‌رانند اثری نگذارد. بعید است حتی آن را بخوانند. اما امید من این است که ما آدمیان، شهروندان عادی جهان، بتوانیم با راوی این شعر همدلی کنیم. و نیز امید دارم همه‌ی آنان که قصه‌ای دارند، توان بازگفتن قصه خود را پیدا کنند. چه کسی بهتر از ما قصه ما را خواهد گفت؟ هیچ کس!

۱۱ فوریه ۲۰۲۱

لندن

مرز نخست

ریگ‌های استخوان‌سوز نیمروز
کفش کهنه‌ام را
که از پای سربازی مرده
درآورده بودم
ذوب می‌کند.

این بیابان بی‌خدا
بیابانی که تنها
یک اژدهای آتش‌به‌دهان
از جهنم ترسیم‌شده در قرآن
کم دارد.

چه کسی پایش را
بر گلوی کابل مانده بود
که کابل ما را
مثل خونی لخته تف کرد؟

کودک که بودم
به تماشای مرده‌ها می‌رفتیم

چشم‌های باز
خیره‌به‌هیچ
دست‌ها و پاها
مثل کیسه‌های ریگ
روی یکدیگر.

بار تمام اجسادى را که دیده‌ام
یر شانه‌ام دارم.
خاک، طعم خون
آب، بوی نفت دارد.

صدای قدم زدن مرگ
مثل خراشیده‌شدن شیشه
با میخ
ضربان در ضربان
دنبالم می‌کند.

هراس از شلیک مرزبان
در حلق من
خشک شده است.

ما گوسفندان فراری
از قربانگاه
روی هم افتاده‌ایم
تا با تندباد بگذریم
از سیستان و بلوچستان.

مرز دوم

کودک که بودم
دیوارهای خانه گلی
بام ما کاه گلی بود.

آن شب که
درخت حیاط ما چرّه خورد
و چند شاخه شکست
مادرم تا دم صبح
به کبوتران دانه می پاشید.

برادرم می گفت
جنگ تمام می شود
پدر بر می گردد.

فیلمرغ همسایه اما
عزادار بود
صدای هراسناک هیولایی
هر صبح
روده هایم را

به حلقم می آورد
و مجبورم می کرد
بر خود بشاشم.
«به کرمان رسیدیم!»
یکی از ما صدا زد
درهایی به روشنایی
یکجا با پلک‌های سنگینم
باز می شوند
خورشید است
که از فلق برمی خیزد
یا سربازی زخمی؟

نان
بوی زندگی
چای تلخ
رنگ خون کبوتر دارد.
کبوترانی که
مادرم به آنها دانه می پاشید
تا شب گرسنه نخواهیم.

«از یزد می گذریم!»
می گویم اینجا لبانم را دوخته
به زندانم انداخته بودند.
اما
مرا کسی نمی شناسد،
«فرخی یزدی» را
کسی نمی شناسد.
دهانم را می بندم

و زبانم را
از پنجره خودرو
به دشتی لم یزرع
پرتاب می‌کنم.

کاشان
قبر زیاد دارد
و قم
شغالخانه‌هایی
با دیوارهای سیاه‌پوش.

شغالی
مامور بردن ما
به ارومیه،
شغالی دیگر
با صورتی لاغرتر
تک
تک
تک ما را
با صلوات شمار می‌شمارد
و جیب‌هایمان را بو می‌کند.

تهران
بوی سرب و سیگار می‌دهد.

دختران جوان
در بالاشهر
«لولیتا» می‌خوانند.

کارگران ارزان «افغانی»

خون دل می خورند
و عرق پیشانی می آشامند.

گاهی قطعه‌ای از دستگاهی

در کارخانه‌ای،

گاهی در مسلخ‌ها

دست شان به خون آلوده

گاه در میدان جنگ و جبر سوریه

سیاه‌لشکر «فاطمیون» هستند.

«پول خوبی می دهند!

کارت شناسایی

سرپناهی که حمام هم دارد

گوری

با سنگ‌قبری

خطاطی شده

در گورستانی بانام و نشان».

بزرگراه، شهری را

به شهری می بافد.

در تبریز «افغان ممنوع!»

مردی

که ژولیده و پابرهنه

در خیابانی می رقصد

قرار نیست

به نگاه‌های مبهوت ما
اعتنائی بکنند.

شغال نیمه‌خواب
زیر لب می‌گوید:
نگاه نکنید...
و دوباره به خواب می‌رود.

آب دریاچه ارومیه
مزه‌گریه مهاجرانی
را می‌دهد
که از هریرود
جان به سلامت برده بودند.

مرز سوم

کودک که بودم
هر شب نامی داشت
«آزادی»
نام یکی از شب‌ها.

مادرم درد زایمان داشت
پدرم «نام شب» را
از یاد برده بود.
آرامش ما را
باد برده بود.

برادرم در وسط خیابان
به دنیا آمد
و پدرم تا صبح
در بند «مجاهدین»
که تفنگ‌های روسی داشتند
و شب‌ها را
نام‌گذاری می‌کردند

نفس هایش را
به هم گره می‌زد.

«آزادی»
دیگر از حافظه ما
پرید و پاک شد.

در حال فرو ریختن است
دیوار مخروبه‌ای
که بر آن
«بژی کوردستان»
نوشته‌اند.

غذای خام می‌خوریم
و منتظر پنخته شدن شبیم
برای فرار
از ویرانه‌ای
به ویرانه‌ای دیگر.
مخروبه‌هایی که ما را
به «وان» می‌رساند.
شب‌هایی که
برای فرار ما
تاریکی و پناه
پهن می‌کنند.

ما اما برای
گره‌های سفید
با چشمان دو-رنگ
بیگانه‌ایم.

سرچشمه دریاچه «وان»
چشم‌های مسافران است
مسافرانی که در تمام راه
باروت
استفراغ می‌کردند.

باید مثل آدم‌های عادی
به نظر بیاییم
لباس پاک
و لبخندی جعلی بپوشیم
دست‌های سرد مان را
به هم می‌فشاریم
و خیره می‌شویم
به دور دست‌های دست‌نیافتنی.

بس مسافربری
تخت سلیمانی
که قرار است
ما را به «انقره» برساند.

محلله‌های شیک و شیشه‌ای شهر
جای ما نیستند
ما که از نگاه مان
سنگ می‌بارد.

میخانه‌ها و رستوران‌های معطر
برای ما نیستند

ما که تن مان
بوی باروت می دهد
ما که جای نفس
دود
و به جای قلب
بمب ساعتی
در سینه داریم.

سایه ابری هستیم
که از آنکارا می گذریم
و غباری
که فرو می نشینیم
در استانبول رویایی.

از چه جنسی است
این خستگی
که خواب را
مثل مخدری
در زیر پوستم
آرام آرام جاری می کند.

کودک که بودم
مادرم
شهرزاد «هزار و شب» ما بود.

با صدای بلند
و بلندتر

قصه می‌گفت
تا اینگونه
وحشت صدای شلیک‌ها را
کمرنگ کند.

جنگ‌جویان سنگ‌گرفته
در ویرانه‌های اطراف شهر
برای ادای احترام
سلاح‌شان را
بر زمین می‌گذاشتند.

اما همین که قصهٔ مادر
تمام می‌شد
جنگ ادامه داشت.

من به خواب رفته بودم
اما
از هزار جای شب
خون جاری بود.
من به خواب رفته بودم
اما

هزار قبر گرسنه
دهان باز کرده بودند،
برای بلعیدن
فرزندان بی‌نام و نشان
در سرزمینی که برادران
همه «هاییل و قابیل» بودند.
در «استانبول»

صدای اذان
در نعرهٔ مستان
حل می‌شود.

سوری‌های آواره
به دریا خیره شده‌اند
و بشار را
نفرین می‌کنند.

بازار «زیتون برنو»
سرگیج از حشیش افغانستان است.

ما
گاوه‌های شیری یک قاچاقچی
که ایمانش پول است.

چهارده جفت چشم
در اتاقی بی‌پنجره
در گوری دسته‌جمعی
به یکدیگر خیره شده‌ایم.
در اتاقی که
سهم من تنها
اندازهٔ یک تابوت
تنها یک تابوت است.

شب‌ها
برای آشنایی

با دریا
این دیو ناآرام نافر جام
به ساحل می‌رویم.

سواحل «ازمیر»
در روز
بستر آرام کسانی است
که تن شان را
آفتاب می‌دهند
و با دریا
لبخند مبادله می‌کنند.

شب اما
دریا بی‌رحم است
ابلیسی مست و سیری ناپذیر.

ما ناگزیر
در دهان این دیو هفت سر
باید بنشینیم
که اگر ما را نبلعد
ببرد
در ساحل دیگری
تف کند.

ما اما
بدمزه‌تر از آنیم
که مدیرترانه

ما را قورت بدهد.

در ساحل سنگی «لسبوس»

مسافران دریازده

و هراسیده از بازگشت

قایق بادی را

چاقو باران می‌کنند.

مرز چهارم

کودک که بودم
وطنم
تنها ایالت آمریکا شد
که در آن
هیچ کاری غیر مجاز نبود.

گاهی
پای یک دهقان
در هلمند
پیشانی یک چوپان
در ارزگان
سینه‌ی یک روستایی در قندهار
مقصد گلوله‌ها بود
برای مشق نشانه‌زنی.

گلوله‌های سربازان مست سفیدپوست
که چیزی جز تفنگ
با خود نیاورده بودند
و غیر از عذاب وجدان
با خود نبردند.

در جزیره «متیلینی» اکنون

دیگر چیزی ندارم

جز بغضی

در گلو

جز حسرتی

در سینه.

سگ‌های ولگرد

ما را جدی نمی‌گیرند

دمی تکان می‌دهند

و حتا عفو عفی را

از ما دریغ می‌کنند.

ما نامرئی شده‌ایم.

هیچ کس

به ما نگاه نمی‌کند

لبخند به ما نمی‌زند کسی

خانه‌به‌دوشان نامرئی!

خیره‌شده به یکدیگر

با تکت‌های جعلی

در کشتی غول‌پیکری

که همچون نهنگی چابک

به سمت «آتن» شناور است.

کودک که بودم

طالبان

کودکی مرا

از من گرفته بودند.

در نمازی اجباری
ایستاده بودم
که کودکی ام
در من بازگشت
و بلند خندید.

چه نابخشودنی گناهی!
«ملا صاحب» می خواست
گوش های مرا
از سرم جدا کند.

اذان روز تولد در گوشم
از حلقم بیرون پرید.
کودکی ام
دوباره از من فرار کرد
و دیگر هرگز بازنگشت.

اعدام تلویزیون ها را
با نوارهای موسیقی
تجاوز با دینامیت
بر شکوه شهنامه و صلصال
طالبان
خصم هر چیزی
که با زیبایی و لذت
پیوندی دارد.

در آتن
فلسفه دیگر سنگ شده است

جوانان مسلمان مهاجر
از آتش خشم اجداد گریخته
پشت کلیساها
صف بسته‌اند.
نه برای دیدار با مسیح
نه برای اعتراف به پدرخوانده
برای غذای رایگان!

در پارک ویکتوریا
پیرمردانی
جوانان پناهجو را
برخود سوار می‌کنند
و انعام می‌بخشند.

مرز پنجم

ما چهار نفر
در برهوتی در دل شب
در گوشه‌ای از سکوت شهر
داخل واگنی
پیوسته به قطاری
لمبیده روی محموله‌ها
ما چهار نفر هستیم.

قطار
خزنده‌ای
که از خواب زمستانی
بیدار می‌شود
و به سمت «آفتاب برآمد»
به حرکت می‌آید.

کودک که بودم
سحرگاهان
مزارع خوشرنگ خشخاش
میدان بازی من بودند.

ای کاش! ای کاش!
زخم زدن
بر تن خشخاش
را یاد نگرفته بودم
و حرص قطره قطره
جمع کردن خون غلیظ آن گیاه را
ندیده بودم.

چه جادویی دارد؟
خون سر گیاهی
که از خاک خشک بلخ و هلمند
بر می خیزد
مجالس تاجران نفت
در تهران را می آراید
و در رگان پскоچپه‌های لندن و نیویورک
جریان می یابد،
چه جادویی دارد؟

مقدونیه را
قطار در می نوردد
و از نفس می افتد.

ما چهار نفر
با لب‌ها و نگاه‌های خشکیده
در اتاقی آهنین.
صدای گام‌های دلهره
در بیرون

نفس‌های ما را
در سینه حبس کرده است.

قطار
گهواره‌ای می‌شود
و دوباره می‌جنبد.

سر کاندومی را
که در آن شاشیده‌ام
محکم می‌بندم.
آهسته
مثل کرم ابریشم
داخل بستر چریکی نمناک
می‌خزم.

چه دور و چه دراز
راه
چه تلخ و چه تکرار
کابوس‌های جانکاه
جنگل‌های سیاه
در صربستان
انگار تمامی ندارد.

ما ولی خوشبختیم
نیستیم
در میان پیاده‌ها
در بین جنگل‌ها.

در میان محموله‌ها
داخل قطاری هستیم
که مثل فیل فلزی می‌دود.

در نمی‌دانم چندمین روز
با تلفن‌هایی
که در حال مردن هستند
به مجارستان خوش آمدید!

مرز ششم

کودک که بودم
گردن لاغرم
تاب نگهداشتن سرم را
با آن دستار اجباری نداشتم.
در مکتبی
که زنگ آن
لاشهٔ یک موشک
معلم آن
طلبهٔ «دیوبندی»
و گواهینامهٔ فراغت آن
کمر بند انتحاری بود.

در نمی دانم کجای اتریش
در قطاری
که به مقصد خود
رسیده است
ما چهار نفر هستیم
چسپیده به درهایی
که باز می شوند

چهار نفر
به چهار سمت
شلیک می شویم.

به مکان امنی رسیده‌ام
اما جای امن
و تنها امن
که جنگلات نورستان
هم بود
که مغاره‌های بامیان
هم بود.

من اما
به دنبال پناه بردن
در سایه نگاه برادرم هستم
در آنسوی کانال مانش
در جزیره سبز
و دور از دسترس.

از زادگاه هیتلر
تا آرامگا ناپلئون
دیگر مرزی نیست.

پاریس
شهری پر از گور.
گورهای مشاهیر
آرامگاه‌های آدم‌های گمنام

و قبرهای چند طبقه‌ای
مثل طبقات جامعه آن.
پاریس دیگر
برای من رمانتیک نیست.

در لیل
در کنار کولی‌های رومانیایی
می‌خوابم.
برای این که دوباره
دل به دریا بزنم
به جنگل می‌پیوندم.

مرز هفتم

در میان این همه ماجرا
این همه غوغا
در میان این همه
تن های متحرک
تنهایی غریبی دارم.

کودک که بودم
«گرسنگی»
نام دیگر زندگی بود.
نان خیراتی سازمان ملل
طعم تلخ حقارت
و مزه خشک استیصال داشت.

با گلوبی که دیگر
چیزی غیر از غصه ندارد
با زبانی که هفته هاست
حرف نزده است
با شانه های سنگین
از پشیمانی
داخل خیمه سوراخ سوراخی

در دل «جنگل کاله»
تنهایی غریبی دارم.

جنگلی که قانونی ندارد
و سرنوشت ما
در دست گرگانی
که از خدا نمی‌هراسند
اما از سگ‌های فرانسوی یونیفرم‌پوش
فراری‌اند.

صف‌های گرسنگان
در میدان «سلام»
طولانی است.

آدم‌هایی که قلب شان
سمت چپ می‌تپد
برای ما
لباس و غذای گرم آوردند.

«نئو نازی‌ها» اما
«چپ و راست!»
حمام مهاجران را
به آتش می‌کشند
و با زغال بر دیوار آن
«به کشور خود برگردید!»
حرامزده‌ها!
می‌نویسند

شب‌هنگام
گرگان ما را
به توقف‌گاه کامیون‌ها می‌برد
چند مسافر آواره
پنهان در میان کارتن‌ها
هر روز
به «سرزمین رویایی» خود می‌رسند.

من اما
در درون این کانتینر
که بی‌شبهت
به سردخانه‌ای تاریک و متروک
در شهری جنگ‌زده نیست
تنهایی غریبی دارم.

به آخرین تورات خاک‌خورده
بر طاق آخرین کنیسه
در کابل
به ناچاری «زبلان»
که دیگر نمی‌تواند
عصایش را به ماری مبدل کند
که دیگر خدا
با او حرف نمی‌زند
به وفاداری تنها یهودی زنده‌مانده
در کشوری سی و چند میلیون نفری
فکر می‌کنم.

مرز آخر

کامیون یخچالی
دیگر شناور نیست
وارد جزیره‌ای شده
که شاید در آن
به آرامش برسیم.

سرما اما مرا دوست دارد
سرما مرا
تنگ در آغوش گرفته است
و مثل مخدری
در تار تار تن من
اندک اندک جان می‌گیرد
می‌دود
و بند بند بند بند بدنم را
در خود حل می‌کند.

به ریگ‌های داغ نیمروز
فکر می‌کنم
به تابستان‌های سوزان بلخ
به نگاه گرم مادرم.

اما هیچ چیزی
هیچ فکری
پاهای کرختم را
به حرکت نمی آورد.
چیزی به خاطر ندارم دیگر
از زلزله‌ای
که در جان من افتاده
به کجا بگیریم؟

آنگاه
در جهنم گداخته‌ای
که از آن گریختم
به دنبال چه بودم؟

و اکنون...
در جهنم سردی...
که با هر نفس
نفس... نفس...
زمستانی را
سرمی کشم
با این چشم‌های باز منجمد شده
به دنبال چه هستم؟

پایان

لندن، تابستان ۲۰۲۰



سهراب سیرت (متولد ۱۳۶۹، بلخ) شاعر و روزنامه‌نگار اهل افغانستان است. او وقتی هفده سال داشت به نوشتن شعر شروع کرد و در سال ۱۳۸۸ خورشیدی، زمانی که فقط ۱۹ سال داشت نخستین مجموعه شعرش با نام «خارهای حسود» از سوی انجمن نویسندگان بلخ به چاپ رسید. از او تاکنون چهار مجموعه شعر چاپ شده است.

سهراب سیرت یکی از بنیان‌گذاران انجمن ادبی «حلقه زلف یار» و «جبهه ادبی الف تا یا» بود و همچنین در چندین سال فعالیت در آن حوزه ادبی مدیر مسئول ماهنامه ادبی «ترنم» عضو انجمن نویسندگان بلخ و مسئول انجمن قلم افغانستان در مزارشریف بود و برنده چند جایزه شعر از جمله برنده جایزه اول جشنواره قند پارسی در سال ۱۳۹۰ خورشیدی شد. او از دانشگاه بلخ مدرک کارشناسی در رشته زبان و ادبیات فارسی دارد و مقطع کارشناسی ارشد را در رشته حقوق بشر و سیاست بین‌المللی در دانشگاه سیتی لندن خوانده است.

سیرت در سال ۱۳۹۳ به بریتانیا مهاجرت کرد و در آنجا به فعالیت‌های ادبی‌اش ادامه داد. در محافل ادبی در بریتانیا شرکت کرد، عضویت چندین انجمن ادبی را کسب کرد و برخی شعرهایش به انگلیسی ترجمه شد.

سهراب سیرت در کنار فعالیت در زمینه ادبیات، روزنامه‌نگار است و به عنوان روزنامه‌نگار چندرسانه‌ای در بی‌بی‌سی کار می‌کند. بیشتر کارهای سهراب سیرت در عرصه روزنامه‌نگاری هم بر موضوعات هنری و ادبی تمرکز دارد.